

# نوا

مرضیه جهان آرا

تهران - ۱۳۸۹

سرشناسه : جهان‌آرا، مرضیه  
عنوان و نام‌پدیدآور : نوا / مرضیه جهان‌آرا.  
مشخصات نشر : تهران: موسسه انتشارات علی، ۱۳۸۹.  
مشخصات ظاهری : ۷۲۸ص.  
شابک : 3 - 043 - 193 - 964 - 978  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴  
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۷ ن ۹ ۲۶۲۳ هـ / PIR۸۰۱۱  
رده‌بندی دبویی : ۳/۶۲ فا ۸  
شماره کتابشناسی ملی : ۱۶۵۳۷۴۲

## فصل ۱

اسمم «نوا»ست. رها شده در دقایق درهم شکسته‌ای برامواج متلاطم اقیانوس زندگی، مُهر محرومیت از حداقل آزادی و حسرت بسی خواست‌های کوچک و بزرگ بر پیشانی‌م نقش بسته است. زندگی، چنان با شتاب به پیش راند که جز خاطرات تلخ و شیرین چیزی برایم باقی نداشت. برای آینده‌ام هزاران نقشه داشتم، اما حالا...، از سایه‌ی خودم هم گریزانم. هیچ کجا جایی ندارم. حتی در کنار نزدیک‌ترین آدم‌های زندگی‌م. سیه روزی با من عجین شده؛ اگر لبخندی بر لبانم نقش بست باید از تعجب شاخ دریاورم.

تمام مشکلات من بعد از تمام شدن دوران دبیرستانم شروع شد؛ از آن موقع با خیلی از چیزها بیگانه شدم. دلم برای پدرم، مادرم و برادرانم تنگ شده. چرا این جوری شد؟ چرا؟! این حق من نیست. بی توجه به آدمای دور و برم در خیابان راه می‌رم، چند دقیقه‌ای یکبار چیزی زیر لب زمزمه می‌کنم. هرکسی که از کنارم بگذرد با خودش می‌گه: بیچاره دختری دیوونه‌س حیف این صورت نیست.

کاش حداقل مرگم دست خودم بود. اما این هم با من بیگانه است. نوا دختری که با غم بیگانه بود؛ نوا که پر از انرژی و طراوت بود؛ نوا که محبوب دوست و فامیل و آشنا بود. از این نوا چی مونده؟! مگه چه گناهی کرده بودم؟! تاوان چه اشتباهی رو باید پس بدم؟! منی که در ناز و نعمت بزرگ شدم، حالا چرا باید برای لقمه‌ای نان سگ دو بزنم؟ چرا باید از شهر و دیار خودم گریزان باشم؟ راهی برای بازگشت ندارم. دیگه نمی‌خوام اسیر بشم، حداقل در چنگال او!

سوز سرما تار و پود بدنم را به لرزه درآورد اما همچنان پیش می‌رفتم، به کجا؟

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

### نوا

#### مرضیه جهان‌آرا

چاپ اول: تابستان ۱۳۸۹

ویراستار: مرضیه هاشمی

نمونه خوانی نهایی: آریتا حسن‌نوری

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

مدیر فنی چاپ: آرزو حسن‌نوری

قیمت: تومان

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964 - 193 - 043 - 3

آدرس وب‌سایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

۱۲۰۰۰ تومان

خودم هم نمی‌دونم. در این کوچه و خیابان کشورم جایی که همه زبان هم را می‌فهمند، من زبان کسی را نمی‌فهمم. آیا آنها می‌خواهند که من زبانشان را نفهمم؟ تنهام... تنهای... تنها، بی‌کس و کار در شهری پر از گرگ، شهری بی‌در و پیکر، من از خودم فراریم چه برسد به مردم. رمقی برای راه رفتن ندارم. به‌ناچار به طرف خونه می‌رم؛ آگه بشه اسمش رو خونه گذاشت. یه اتاق دود گرفته‌ی کوچک با یه صاحبخونه‌ی هیز.

باید دنبال کار بهتری بگردم، تا حداقل بتونم جای بهتری رو پیداکنم. خدایا فقط تو می‌تونی کمک کنی. فقط خودت.

نمی‌تونم هرروز از زیر بار سنگینی نگاه فهیم رد بشم. کوچه‌های تنگ و دلگیر را رد کردم، تا به کوچه‌ی خودم رسیدم. انتهای کوچه یه در کوچک آهنی زنگ خورده بود که یکی از اتاق‌های اون خونه مال من بود. در زنگ خورده رو هل دادم. صدای لولاش همه رو خبردار می‌کرد. می‌دونستم فهیم منتظر صدای دره تا بپره بیرون. بی‌رمق و بی‌حال وارد راهرو شدم، راهرویی تنگ و تاریک که در و دیوارش سیمان سیاه شده بود و همین سیمان برتاریکی‌اش می‌افزود. سعی کردم حداقل آروم قدم بردارم شاید شانس بیارم و جلوم ظاهر نشه. از راهرو که گذشتم روبه‌روم حیاط بزرگی بود با موزائیک‌های شکسته و درب و داغون. یه حوض نسبتاً بزرگ وسط حیاط بود که از کثیفی لجن زده بود، از بس که بچه‌ها هرروز تین چرکشون رو توش می‌شستن. یه درخت چنار هم گوشه‌ی حیاط بود. معلوم بود که اون هم مثل خونه خیلی قدیمه. امروز خوشبختانه از صف دستشویی خبری نبود. هروقت که می‌اوادم همه مشغول غرولند بودن و از کسی که توی دستشویی بود می‌خواستن که زودتر بیاد بیرون. خونه خیلی ساکنه. یعنی به این زودی همه خوابیدن؟! نه، هنوز که شب نشده! توی همین فکر بودم که صدای فهیم می‌خکوبم کرد:

— سلام نوا خانم!

با سردی جوابش رو دادم، دوباره گفت:

— دیگه داشت دلم حسابی شور می‌زد. آخه خطرناکه این همه ساعت بیرون

باشی.

در حالی که با غضب نگاهش می‌کردم گفتم:

— لازم نکرده دلتون برا من شور بزنه، خودم می‌دونم کی برم و کی بیام. خیلی بهش برخورد بود ولی به‌زور می‌خندید. از قیافه‌ی بی‌ریختش حالم بهم می‌خورد. موهای دراز و ژولیده‌اش تمام صورتش را پوشانده بود، طوری‌که جز دو تا چشم چیزی پیدا نبود. وقتی می‌خندید دندونای زرد و بی‌ریختش نمایان می‌شد که برزشتی صورتش می‌افزود. همیشه، سر تا پام رو یه جوری برنداز می‌کرد که از طرز نگاهش حالت تهوع به‌هم دست می‌داد. با پررویی گفت: — بده که توی این دنیا کسی به‌فکرت باشه؟ خیلی باید مراقب خودت باشی دختر! شهر اوضاعش خرابه مخصوصاً با این بر و روی تو...

هنوز داشت حرف می‌زد که گفتم:

— احتیاجی ندارم کسی به‌فکرم باشه. فکر می‌کنم اوضاع این خونه خراب‌تر از شهر باشه. ضمناً دیگه حوصله‌ی جواب دادن ندارم؛ بذار برم. نکنه اجاره‌ی خونت رو می‌خوای؟

— جون تونه نوا خانم. این خونه مال خودته، تو جون بخواه خودم چاکرتم؛ خودت که می‌دونی من از تو یکی اصلاً کرایه نمی‌خوام.

— من دلم نمی‌خواد زیر دین شما باشم. خیالت جمع باشه به‌محض اینکه حقوقم رو بگیرم کرایه‌ی اتاقت رو می‌دم. جونتم پیشکش؛ فقط هرروز جلوم ظاهر نشو خوبیت نداره، مردم حرف درمیارن.

— غلط می‌کنن! خودت خوب می‌دونی که هیچ‌کس تو این خونه حق نداره چپ بهت نگاه کنه. تازه خودت بهتر می‌دونی که توی این خونه چندتا پسر، واسه تو دندون تیز کردن. ولی من مثل شیر مراقبتم و نمی‌ذارم کسی چپ نکات کنه. کاش... کاش من و...

— خواهش می‌کنم، من حوصله‌ی این حرفها رو ندارم، به‌اندازه کافی خسته هستم.

خداحافظ گفتم و به طرف اتاقم رفتم. توی دلم لعن و نفرینش می‌کردم. کلید

رو از کیفم درآوردم. پاهام دیگه قدرت تحمل وزنم رو نداشت. در اتاق رو که آهنی و زنگ خورده بود هُلش دادم و پرده‌ی رنگ و رو رفته‌اش رو کنار زدم و در را از پشت قفل کردم تا خیالم راحت باشه. کلید چراغ رو زدم تا اتاق که توی روز هم تاریک بود، روشن بشه. با توجه به اثاثیه‌ای که داشتم اتاقم محقر و کوچک بود. یه فرش دست دوم قدیمی نخ‌نما، یه دست رختخواب، چند قاب عکس که از جونمم بیشتر برام اهمیت داشت و یه کپسول پیک‌نیک که روش آشپزی می‌کردم. دو سه تا استکان و کاسه بشقاب. مانتو و روسری رو درآوردم و به میخ بزرگی که جای چوب لباسی به دیوار زده بودم آویزون کردم. این قدر خسته بودم که فقط می‌خواستم روی زمین ولو بشم. از فرط خستگی بلافاصله روی فرش دراز کشیدم و به خواب عمیقی فرو رفتم، وقتی چشمم رو باز کردم و به ساعت نگاه انداختم با تعجب گفتم: وای نصفه شبه؟! این قدر خسته بودم که چند ساعتی از هوش رفته بودم. قاروقور شکمم به یادم انداخت که چیزی نخورده‌ام. بشقاب استیل رو برداشتم و توش کمی روغن ریختم و روی گاز گذاشتم و یه دونه تخم‌مرغ از سطل کنار پیک‌نیک برداشتم و توی روغن شکستم. سفره رو پهن کردم و بشقاب رو روی تکه‌ای نان گذاشتم و با ولع شروع به خوردن کردم. انگار سالها لب به غذا نزده بودم. بعد از خوردن شام، چادرم رو سر کردم و راهی دستشویی شدم. دیگه از صف خبری نبود. معمولاً همین موقع‌ها می‌رفتم که خلوت باشه. وقتی به اتاقم برگشتم، تشک ابری‌ام رو پهن کردم و پتو رو، روی خودم کشیدم. هوا بهاری بود اما هنوز سردم می‌شد و لرز عجیبی داشتم. خواب از سرم پریده و خاطرات گذشته مجال جولان پیدا کرده بود. یاد آن روزا به خیر! که برای خودم کسی بودم. حیف که قدر هیچی رو ندونستم...

## فصل ۲

چهارمین فرزند خانواده بودم که بعد از سه برادر پا به عرصه‌ی جهان گذاشته بودم. برادر بزرگم شهرام، وسطی شهروز و کوچیکه شروین بود. به خاطر توجه بیش از اندازه‌ی پدر و مادرم، هیچ‌کدوم از برادرا چشم دیدن منو نداشتن. پدرم شیفته‌ی داشتن یه دختر بود، ولی خدا بهش فقط سه پسر داده بود. وقتی من به دنیا اومدم، پدر و مادرم از خوشحالی روی پا بند نبودند. توی خونه فقط کافی بود اشکم دربیاد اون موقع بود که صدای فریاد بابا بلند می‌شد و دنبال مقصرش می‌گشت تا حسابش رو برسه. توی ناز و نعمت بزرگ شدم. به تدریج، شدم نوای ۱۷ ساله که در خوشگلی همتایی نداشت. چشم‌ها درشت و عسلی با مژه‌های بلند و برگشته، لبها قلوه‌ای و گوشتالود؛ بینی یونانی خوش تراشی زینت‌بخش صورتم بود. موهای بلند و خرمایی روشن که چون ابریشم نرم بودند. از عنفوان ایام نوجوانی در میان فامیل و غریبه خواستگارهای زیادی پیدا شدند، ولی پدرم همیشه می‌گفت:

— نوا مال باباشه! نوا باید درس بخونه و برای خودش کسی بشه. اگه اون موقع خودش کسی رو پسندید من حرفی ندارم ولی فعلاً نه.

پدرم محدودیتی برام نمی‌داشت. با پسرای فامیل و دوست و آشنا مثل خواهر رفتار می‌کردم. اصلاً برام محرم و نامحرم مطرح نبود. چون در خیال دیگه‌ای سیر می‌کردم. بازیگوش و شیطون بودم، بهترین خاطراتم به‌دوران دبیرستان برمی‌گرده، که بی‌خیال از همه چیز به‌خوش گذرونی و تفریح روزگار می‌گذروندم. به‌درس و مشق مدرسه زیاد اهمیت نمی‌دادم. برام مهم بود که هر

روز رو چه جورى به شادى و خنده به پايان برسونم. دوستاى بى خيالى مثل خودم داشتم كه خيلى هم بهشون علاقه مند بودم. يادش به خير! با حوا و شراره، تقريباً يه باند كوچولو تشكيل داده بوديم. آخرين روزهاى سال تحصيلى فرا مى رسيد و امتحاناتمون نهايى و سخت بود، اما براى ما تفاوتى نداشت.

با خوردن زنگ كلاس، به همراه حوا و شراره به سمت خونه راه افتاديم. توى راه چيزى به ذهنم خطور كرد و هيجان زده گفتم:

— بچه ها حاضرين سربه سر يكي بذاريم؟

شراره و حوا كه عاشق اذيت كردن مردم بودن با خوشحالى قبول كردن و من با خنده گفتم:

— عجب كيفى مى ده... اگه سربه سر كيان بذاريم.

شراره با تعجب گفت:

— پسر خاله ات

— آره.

— همون عصا قورت داده ي افاده اى؟

حوا بلند خنديد و گفت:

— عجب حالى مى ده دختر!

شراره با خنده ادامه داد:

— حالا نقشه ات چيه بلا؟

كمى فكر كردم و گفتم:

— مى دونيد كه كيان خيلى هواى منو داره، به خاطر بد رفتارى داداشام با من، هميشه با اونا جر و بحث مى كنه.

حوا با عشوّه گفت:

— حتماً خيلى دوستت داره؟

— نه بابا، اين حرفها چيه، عشق و دوست داشتن مال كتاباس و مزخرفه، من با تمام پسرا مثل يه خواهر مى مونم، حد آخرش يه دوستيه خيلى ساده اس.

شراره گفت:

— يعنى اون تا به حال از تو خواستگارى نكرده؟

— نه بابا، مگه كسى از جانش سير شده باشه و منو از بابام خواستگارى كنه! بابا از همون اول گفته، تا نوا درسش تموم نشه و دانشگاه نره و ليسانس و اين جور چيزا نگيره من شوهرش نمى دم.

حوا با لحنى دلسوزانه گفت:

— طفلى نوا، چقدر بايد سختى بكشه، حالا ليسانس پيشكش، خدا كنه بتونه اين ديپلم رو بگيره كه اگه گرفت شاهكار بزرگى كرده.

— حالا بابام يه چيزى گفته.

شراره و حوا با تعجب به من نگاه كردند. حوا گفت:

— يعنى دوست ندارى شوهر كنى؟

خنديدم و گفتم:

— شوهر ديگه چيه؟ وقتى ازدواج مى كنم كه خدا تو سرم بزنه و عاشق يه پسر بشم.

با دست به قلبم اشاره كردم و گفتم:

— اما با اين دل سنگ بعيد مى دونم كه چنين اتفاقى بيفته.

شراره قهقهه اى زد و گفت:

— قربون اين دل سنگت برم! خانم چندتا چندتا دوست پسر دارن!؟

پوزخندى زدم و گفتم:

— آخه ديوونه به اينكه نمى شه گفت دوست پسر. دوستى با يه پسر وقتى حال مى ده كه دور از چشم پدر و مادر باشه. حالا اين حرفها رو ول كنين بريم سر نقشمون.

شراره خنده كنان چشمكى زد و گفت:

— حالا بنال بينم واسه آقاى عصا قورت داده چه خوابى ديدى؟

وقتى نقشه رو به آرامى براشون گفتم، حوا با لحن ناراحتى گفت:

— آخه اين چه نقشه ايه!؟ مى خواى گندكار درياد؟

خنديدم و گفتم:

— آگه اجراکننده ش منم، لازم نیست بترسی دختر جون.

طبق نقشه‌ی قبلی به کیان زنگ زدم و توی پارک باهاش قرار گذاشتم. وقتی بهش گفتم زود بیا، حسابی دستپاچه شده بود، نمی‌دونست خوشحال باشه یا نگران. نیم‌ساعت طول کشید تا اومد. تا اون موقع من هم چیزی رو که احتیاج داشتم فراهم کردم.

کیان مثل همیشه شیک و پیک و مرتب بود، شلووار جین مُد روز با پیراهن و کفش اسپرت پوشیده بود. وقتی بهمون رسید با همگی دست داد. توی صورتش نگرانی موج می‌زد. با دلواپسی روی نیمکت کنار من نشست و گفت:

— چی شده نوا؟ خبریه؟!

با لحنی ناامیدانه گفتم:

— می‌تونم بهت اطمینان کنم؟

— چرا که نه!

— قول می‌دی راز دلم رو توی سینه‌ات نگه داری؟

با دستپاچگی و دلهره گفت:

— قول می‌دم، داری دیوونه‌ام می‌کنی نوا، زودتر بگو.

— بگو به جون نوا.

مکثی کرد و گفت:

— خوب می‌دونی که آگه به جونت قسم بخورم، رازت تا آخر عمرم توی دلم

می‌مونه.

— منم همین رو ازت می‌خوام، کیان.

— به جون خودت قسم، قول می‌دم به کسی نگم.

قیافه‌ی حوا و شراره هم دیدنی بود. اونا هم خوب نقششون رو بازی می‌کردن. با قیافه‌ای ماتم زده روی نیمکت روبه‌رومون نشسته بودن و سعی می‌کردن حالتی عزادار به‌خودشون بگیرن. کیان وقتی قیافه‌ی اونا رو دید با دلشوره‌ی بیشتری گفت:

— نوا تو رو جون الهه بگو دارم سنکوپ می‌کنم. چی شده چرا قیافه‌هاتون

این جور می‌شده؟

با مکث کوتاهی گفتم:

— طاقتش رو داری؟

— آره دارم، بگو.

شمرده شمرده گفتم:

— راستش نمی‌دونم چه طوری بهت بگم، البته من فقط به تو اطمینان دارم.

کیان در حالی که چشمای مهربون و زیبایش رو به من دوخته بود گفت:

— نوا، چرا این جور می‌کنی؟

قیافه‌اش واقعاً دیدنی بود، چشمای درشت و مشکلی‌اش از نگرانی لبریز شده بودن، رنگش پریده بود، ابروهای پرپشت و کشیده‌اش درهم‌گره خورده و پوست سفیدش به‌زردی می‌زد. دیدن این صحنه حسابی منو به وجد آورده بود، پس الان وقت ضربه‌ی نهایی رسیده بود. آرام و شمرده گفتم:

— چند وقتی دیدم حالم خوب نیست و دایم خون دماغ می‌شم، ولی نمی‌داشتم کسی بفهمه، تا چند روز پیش به‌اصرار شراره و حوا رفتم دکتر. دکتر چندتا آزمایش برام نوشت، وقتی جواب آزمایش رو دید، اول نمی‌خواست موضوع رو به‌خودم بگه ولی اصرار پی‌درپی من او را تسلیم کرد.

کیان به‌زحمت آب دهانش رو قورت داد و گفت:

— نوا، چی می‌خوای بگی؟

با لحن دردمندانه‌ای گفتم:

— کیان بهم قول دادی به‌هیچ‌کس نمی‌گی.

کیان که دیگه عصبی شده بود، با صدای بلند گفت:

— مگه من به جونت قسم نخوردم؟! پس دوباره چی می‌گی. بگو بینم چه خاکی به سرم شده.

با من گفتم:

— راستش کیان... من... من... سرطان خون دارم.

کیان مات و مبهوت متحیر شده بود، چشمش داشت از حدقه درمی‌اومد در